



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی‌دارم
 زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم

از قند تو می نوشم با پند تو می کوشم
 من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم

جان من و جان تو گویی که یکی بوده‌ست
 سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم

از باغ جمال تو یک بند گیاهم من
 وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم

بر گرد تو این عالم خار سر دیوار است
 بر بوی گل وصلت خاری است که می خارم

چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد
 ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم

خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان
دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم

رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت
گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم

دیدم همه عالم را نقش در گرمابه
ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم

هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد
من جنس کیم کاین جا در دام گرفتارم

گرد دل من جانا دزدیده همی گردی
دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم

در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم

ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم
ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم

تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان
در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم

در شادی روی تو گر قصه غم گویم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم

بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند
بی پرده تو رقصد یک پرده نیندارم

آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا
پنهان بود این خارش هر جای که می خارم

خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
ابر شکرافشانم جز قند نمی بارم

در آبم و در خاکم در آتش و در بادم
این چار بگرد من اما نه از این چارم

که ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی
از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم

تبریز دل و جانم با شمس حق است این جا
هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم